

● کوراوغلو... ●

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ابلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همینجا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق؟ گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می‌گویم بیا بیرون، مرا نصیانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراوغلو هم توتبید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این يك آدم دیگری است. آنوقت فهمید که کچل بد جدوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جاجست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آمادگی حرکت است. آنوقت بایی که حمزه بیمار دور آت را می‌کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت بد هم زده بود، بعلاوه چون خود کوراوغلو جلو او را بدست حمزه سپرده بود، این بود که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی‌شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر برنده هم نمی‌تواند بدگرده بایش برسد و آنوقت کار بدتر از بد می‌شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه، تند آمدم قیرآت عرفی کرده. آنجدوری سوار می‌شوی آخر است مریض می‌شود. بیا پایین کمی راه ببر غرقش خشک شود.

□ قصه‌های بهرنکه

حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله‌ای ندارم. یواش یواش می‌روم، عرقش خود به خود خشک می‌شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت در آورد. کوراوغلو دید حمزه خیالی ناشیانه اسب می‌راند، جلو را چنان می‌کشد که کم می‌ماند دهنه لبهای اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک بهرام، نانکور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی. اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شدی. يك ماه کمتر پس مانده‌ی سفرات را خورده‌ام دیگر چرا به رخم می‌کشی؟ از تو خوب نیست. تازه، يك اسب چه ارزشی دارد که این همه التماس می‌کنی!

کوراوغلو گفت: حمزه‌ی حقه‌باز، خودت را به آن راه ترن. تو خودت می‌دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خانها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده‌اند، هیچ می‌دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟ حمزه گفت: کوراوغلو، من دیگر باید بروم. این حرف‌ها به درد من نمی‌خورد.

خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهای حمزه، گوش کن بین چه می‌گویم. من می‌دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نداشته‌ای داشت. راستش را بگو بینم کی ترابه چنلی بل فرستاده بود؟ حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بل

● کورداو غلو و... ●

به تو گفتم راست بود . این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من
تنگ کرده است . هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند . کسی رغبت نکرده
به صورت من نگاه کند . اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا
من هم روز سفیدی بینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم .

کورداو غلو گفت : تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه
را پیش پایت گذاشته ؟

حمزه گفت : حسن پاشا .

کورداو غلو فکری کرد و گفت : تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این
روز سیاه انداخته اند ؟

حمزه گفت : من چه می دانم . لابد سرنوشت من اینجوری بوده...
شاید هم خدا ... من چه می دانم . من فقط می خواهم از سرنوشت خودم
انتقام بگیرم .

کورداو غلو گفت : حمزه ، تو هم مثل میلیونها هموطن دیگر ما به دست
آدم بایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته ای . تو به جای اینکه با آنها
به جنگی ، کمکشان می کنی . تو به جنلی بل ، به میلیونها هموطنت خیانت
می کنی . قیرآت را بیار برگردیم به جنلی بل . تو باید جزویاران جنلی بل
باشی و با حسن پاشا به جنگی . تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه
میلیونها هموطن دیگر بدروز سفید برسی .

کچل حمزه گفت : کورداو غلو ، من راه خودم را انتخاب کرده ام . هیچ
تلافی ای هم به هموطنانم ندارم . هر کس در فکر آسایش خودش است .
من رنقم .

□ قصه‌ای به رنگ

کور او غلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هر چه پول می‌خواهی، ثروت می‌خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کور او غلو، تو خودت که دنیا دیدیدی مگر تو نمی‌دانی که کچل‌ها را خود خداهم نمی‌تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آنوقت تو مرا سالم می‌گذاری که هر چقدر پول می‌خواهم، بدهی؟ جان کور او غلو، نمی‌توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می‌روم بدنوقات. تو اگر راستی کور او غلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کور او غلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیده‌وی و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایلی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو و...

حمزه گفت: کور او غلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده‌ام که دختر کوچکش دونا خانم را بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می‌دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا بدنوقات. من هم آنجا هستم، قول می‌دهم که کمکت کنم. خدا حافظ.

کور او غلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کور او غلو نیستم اگر سرت را چون کوندی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس

● کوداوغلو و...

گردنش دریاورم کوراوغلو نیستم ، خاك خانه‌اش را مزارش نكنم نامردم .
قیرآت را درخون خانها جولان ندهم ، ناكسم .

حمزه گفت : این را خبوت می‌دانی و حسن باشا ، بد من مربوط نیست .

حمزه این را گفت و بداسب هی زد و در يك لحظه از چشم ناپیدا شد . کوراوغلو تنها بر درآسیاب افتاد و نعره زد . بعد نشست و ساز را بر سینۀ فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقان و کینه توزانه آواز خواند .

حالا چگونه می‌توانست بدچنانی بل برگردد و به‌صورت باران نگاه کند ؟ اگر نگار ، دلی حسن ، دلی مهتر ، ایواز ، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بیرسند که قیرآت را چكار كردی ، جوابی دارد که بدهد ؟
كچل حمزه چنان داغی بر سینۀ اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را نسکین نخواهد داد . آسیاب سوت و کور بود و او . چه تنهایی آزار دهنده‌ای !

ساز را بدسویی انداخت و بدرو افتاد و زمین را چنگ زد . شب در رسید ، آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود . کوراوغلو يك وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه در آمده است . سخت گرسنه بود . دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود . در این موقع مردی با دوگاو بار بر پشت از راه رسید . از کور اوغلو پرسید : رفیق ، آسیابان کجاست ؟

کوراوغلو گفت : آسیابان نیست . فعلا من اینجا هستم .
مرد باورش نشد . کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال‌ها

□ قصه‌های پهرنگ

را از پشت گاوها برداشت و انداخت نو .

دوتا جوال جو بود ، آنها را ریخت جلو دورآت . دو جوال گندم که آنها را ریخت به آسیاب که آرد کند . مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد . تا آفتاب پهن بشود ، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود . بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن . سیر که شد به مرد گفت : عمو ، مرا ببخش که تندى کردم . چقدر پول باید به تو بدهم ؟ بیا جلو ، از من ترس .

مرد زبانش بند آمده بود . کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جوراچند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف جنلی بل .



یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند . چشم بهرام دوخته بودند که کوراوغلو کی بر می گردد . ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید : از جلو دورآت گرفته ، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها سفید . همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیابها سر کوراوغلو کلاه گذاشته . همه سرشان را پایین انداختند . نه سلامی و نه هیچ کلامی . کسی حال و احوالش را هم نپرسید .

□ کورادو غلو و ...

کورادو غلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله‌ی خوبی کرده‌ای، کورادو غلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته‌ای، مبارک‌باد.

کورادو غلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر بر می‌گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو بر می‌گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی‌دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه برسینه‌اش سنگینی می‌کرد و دلش را می‌آزرد. کورادو غلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشماش جاری شود. عاقبت ساز را برسینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته‌اید؟ چرا مرا به يك لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی‌کنید؟ ثروت دنیا مانند چرك كف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی‌خواهد. مرا به يك لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دل‌م را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می‌کند شما دیگر اینهمه خودتان را انگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کورادو غلو نکرد. بعضی‌ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما بیش کورادو غلو يك بول‌سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلیم. بهتراست هر کس پرود پی‌کار خودش.

این سخن به کورادو غلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه

□ قسه‌های بهرنگ

درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلفی . کوراوغلو دیگر نتوانست خوداری کند و ناگهان به درشتی گفت : من کسی را به زور نگه نداشته‌ام . هرکس دلش بخواهد می‌تواند برود . اسب مال خودم بود ، حالا از دستش دادم که دادم . به کسی مربوط نیست .

این سخن یاران را از جادربرد . درچلی‌بل و لوله افتاد . از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده‌ی حرکت شدند . دلی حسن ، تانری تانیماز ، دیل بیلمز ، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده‌ی دیگر ، به صورت نگارخانم نگاه کردند . نگارخانم درمیان یاران احترام زیادی داشت . او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش ، سخت کاردان و باهوش بود . یاران همه از او حرف شنوی داشتند .

نگارخانم وقتی دید اختلاف درمیان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد ، برپاخواست . همه آنها بی‌که آماده‌ی حرکت بودند . دوباره سر جایشان نشستند . دمیرجی اوغلو ، ایواز ، دلی مهدی ، چوپورسفر و دیگران نشستند . نگار رو به همه‌ی آنها کرد و گفت : مگر یادتان رفته برای چه به چنلی‌بل آمده‌اید ؟ ما این اردوگاه را به بیای خون خودمان برپا کرده‌ایم و تا وقتی که حتی يك نفر ستم دیده در این مملکت وجود داشته باشد ، دست از مبارزه برنخواهیم داشت . تا وقتی که زندگی خواهر و برادران‌ی چنلی‌بل در تمام مملکت و برای همه‌ی مردم ممکن نشود ، ماحق نداریم از هم جدا شویم . کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می‌تواند برود . ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین

● کوراوغلو و... ●

نخواهیم گذاشت مگر روزی که همدی دشمنان مردم و همه متخورها را از پای در آورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه سرکردگان و پباوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قبر نگار در بک چنین رفی دل کوراوغلو را پاک از غصه بر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلابه کردن از نگار که:

ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناک نگاهم می کنی؟ نوکه هیچوقت قبر کردن بلد نبود!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلابه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به دیربختی گفت: یعنی تو کارت به آنجا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود بی کارش؟ قند زر زرگر بداند. نوکه از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم برسی و آنها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچوقت قند و قیمت مردم را

□ قصه‌های بهرنگ

نمی‌داند . ما اینجا جمع نشده‌ایم که هر کس هرکاری داشت خواست بکند . عاشق چشم و ابروی تو هم نشده‌ایم که هرچه گفتی قبول کنیم . ما به هوای شجاعت و آزاد فکری توبه چلی‌بل آمده‌ایم و سرکردگی تو را قبول کرده‌ایم . ما همه در اینجا کار می‌کنیم و می‌جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می‌کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم . اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند ، البته باید از او رو برگرداند . حالا این کس هر که می‌خواهد باشد . من ، محبوب خانم ، کوراوغلو ، دمیرچی‌اوغلو ، گورچی‌ممدیا آنکس که تازه به اینجا آمده و هیچگونه نام و شهرتی ندارد . روایت می‌کنند که کوراوغلو دیگر يك کلام حرف نزد . چنان از اشتباه خود شرمند بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه‌ای روی سبزه‌ها بهرو افتاد . سه شب‌انروز تمام نشنه و گرسنه بیحرکت خوابید . از این طرف یاران هم از کرده‌ی خود پشیمان شدند . نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که : ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو ، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم .

هرچه‌دوروبر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد . عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند . دمیرچی‌اوغلو گفت : نگار ، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی : غیر از تو کس دیگری نمی‌تواند دل کوراوغلو را به‌دست آورد .

نگار گفت : باشد . حالا بگذارید بخوابد . وقتی می‌خواهد بیدار

● کوراوغلو و ...

بشود ، همه نان پراکنده می‌شوید ، آنوقت ایواز او را پیش من می‌آورد ، من می‌دانم چه جویری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم .

یاران هر کس رفت به منزل لکاه خودش . حالا بشنواز کوراوغلو . روز سوم خواب دید که در نوقات سوار بر قیرآت ، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می‌زند و مرد میدان می‌طلبد . ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غمهای عالم را نوب دلش جمع کرده‌اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه‌سز خواهد داد . دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت . ساز را بر سینه فشرد و آوازی غمناک و شورانگیز سرداد که :

ایواز ، از چه رو چنین بریشانی ؟ سرم را می‌خواهی ؟ جانم را می‌خواهی ؟ هر چه می‌خواهی ، بگو ! چنین گرفته و غمگین نشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بل‌بنشیند .

ایواز گفت : بلند شو ، کوراوغلو . بلند شو برویم . همه منتظر تو هستند .

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت : ایواز ، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بل‌منتظر من باشند؟ من آنها را چنان رنجاندم که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد .

ایواز گفت : کوراوغلو ، این چه حرفی است می‌زنی ؟ تو سر کرده‌ی ما هستی .

کوراوغلو گفت : تا قیرآت را بر نکراندم ، نمی‌توانم پیش

□ قصه‌های پربنگ

باران بروم .

ابواز گفت : در این صورت دیگر معطل چه هستی ؟ باشو لباس
پیوش، اسلحه بردار و برو.

کور اوغلو پا شد . یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی
به گوشش رسید ، چنان سوزناك و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در
آسمان از پر زدن باز می داشت . کور اوغلو نگاهی به اطراف انداخت ،
ناگهان نگار را دید که ساز بر سیند بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و
ساز و آواز سر داده و کور اوغلو را دعوت می کند .

کور اوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت . وقتی به بالای بلندی
رسید و قدم در چمنزار گذاشت ، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه‌ای از
نعم یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست . سغرها را پهن کرده اند ، غذا
و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد ، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی
می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کور اوغلو بودند .

کور اوغلو وارد مجلس شد . آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت.
پهلوانان و کور اوغلو هر يك به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند.
ابواز به وسط مجلس در آمد و ساقیگری کرد . همه خوردند و نوشیدند
و کیف همه كوك شد ورنجش و گلایه از یادها رفت . کور اوغلو سر گذشت
خود را با کچل حمزه به آنها گفت : پهلوانان هر کدام از گوشه‌ای گفتند که:
من همین حالا می روم قیر آت را بر می گردانم و سر حسن باشا را بر سر نیزه
پیشکش می آورم .

کور اوغلو همه را ساکت کرد و گفت : بهتر است خودم دنبال اسب

● کوراوغلو ...

بروم . قیرآت چشم به راه من است . آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید ، تیغ آبدار بر کمر بست ، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تاش و تنبها ، با پای پیاده ، راه نوقات را در پیش گرفت . شب و روز راه رفت و رفت ، سرش بالین ندید و چشمش خواب ، نارسید به شهر نوقات . هوا داشت تاریک می شد . کوراوغلو در خاندی پیرزنی را زد . پیرزن در را باز کرد . کوراوغلو مشتی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خاندان بخوابد .

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند ، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت : عاشق ، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم .

کوراوغلو گفت : نندجان ، حالا دیگر وقت خواب است . فردا صبح برایت می خوانم .

پیرزن گفت : فردا من بدستروسی «حمزه بگ» خواهم رفت . می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان .

کوراوغلو گفت : حمزه بگ کیست ، نندجان !

پیرزن گفت : حمزه بگ داماد حسن پاشاست . . . جوان ترس و شجاعی است . می گویند یک کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست ... تو می شناسی اش ؟

کوراوغلو گفت : اسمش را شنیدم . خوب ؟

پیرزن گفت : حمزه رفته اسب او را گرفته آورده . حسن پاشا او را

□ قصه‌های بهرنگ

«بیکى» داده و بعلاوه دخترش «دوناخانم» را . فردا عروسیشان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد . باید صبح‌زود باشوم بروم .
کوراو غلو گفت : ننه جان ، تو می‌دانی اسب کوراو غلو را کجا نگه می‌دارند ؟

پیرزن گفت : در طویله‌ی حسن پاشا . اما می‌گویند اسب دیوانه‌ای است . کسی را پهلویش راه نمی‌دهد . تمام مهرهای حسن پاشا را ازخمی کرده . حالا دیگر جو و غلوفه‌اش را ازسوراخ پشت بام طویله می‌ریزند .
کوراو غلو آنچه یادگرفتنی بود یادگرفت و عاقبت گفت : ننه جان ، من خسته‌ام . بهتر است بخوابم .

پیرزن گفت : گوش کن بین چه می‌گویم . بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری . شوخی نیست ، عروسی دختر پاشاست !

خلاصه ، شب را خوابیدند . صبح کوراو غلو باشد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتی پول به پیرزن داد و گفت : اگر شب آمدم ، این پولها را خرج خورد و خوراك می‌کنی ، اگر هم نیامدم مال تو .



کوراو غلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا . در آنجا چه دید ؟
دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده . اهل مجلس

● کوراوغلو و...

تاشنیدند، عاشق غریبه‌ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سیله‌ایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشق‌هایی که دیده ندارد. پرسید:

— عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می‌شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می‌شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموش نمی‌شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو يك اسب لغنتی دیوانه‌ای دارد. اسمش راقیر آت می‌گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

— خوب، می‌گفتی.

— بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه‌است. روزی از روزها داشتم می‌رفتم، همین‌سازهم روی شانه‌ام بود. یکدفعه عده‌ای روی سرم ریختند و چشم‌هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتم و چطور می‌رفتم، اینش را دیگر نمی‌دانم. چشم‌هایم را که باز کردند دیدم سرکوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نکو که اینجا

□ قصه‌های بهرنگ

چنلی بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست . حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد . نگو که باز این اسب دیوانگیش گل کرده ، هر قدر دوا و درمان داده‌اند سودی نکرده . نمی‌گذارد هیچکس سوارش شود . هر کس هم جرئت می‌کند و نزدیکش می‌شود با لکد و دندان تکه‌پاره‌اش می‌کند . کوراوغلو يك دوست حکیم و کیمیاگری داشت ، می‌روند و پیدایش می‌کنند . حکیم گور به‌گور شده هم می‌گوید اسب راجن زده . باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود . آنوقت کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود . این بود که دنبال عاشقی می‌گشتند که من بیچاره را گیر آورده‌اند . غرض ، سرتان را درد نیاورم . مرا هلم دادند و انداختند جلواسب . حالا در آن سه شبانه روز چه‌ها بر سرم آمد خدا می‌داند . راستی پدرم در آمد .

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می‌گویند حالا هم ده پانزده روز يك بار باز اسب بدش می‌زند. آنوقت کوراوغلو سازش را برمی‌دارد و آواز می‌خواند و اسب حالش سر جا می‌آید.

باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند ، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد . گفت : عاشق ، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم .

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

● کوراوغلو...-

حسن پاشا گفت: نوکه قیرآت را دیدهای، بگو بینم قد و بالایش
چطور است، نشانیهایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا بد سلامت: لغتی اسب خوبی است افسوس که
گاهی دیوانگیش گل می کند.

بعد ساز را بدسینه فشرد و خواند:

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است بالش
از ابریشم. کردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب
میان باریکتر است و از کرک گرسنه پر خوارتر. در شب سیاه هم راهش را
می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو
مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآنی که اینهمه تعریفش کردی حالا، طویلدی من
است. بگو بینم کوراوغلو دلاور تر است یا من که اسبش را ربوده ام؟
کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما
مرد دلاور نشانیهای زیادی دارد. گیش کن بین این نشانیها را هم داری:

- نشانیهای مرد دلاور را بشنو: دلاور یکتنه بر قشون خصم
می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز
فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار
و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما
دلاور شجاعی باید تا کوسفند را از جنگال کرک برهاند.

□ قصه‌های بهرنگ

حسن پاشا گفت : عاشق ، این نشانیها را که گفתי دارم. خودت هم خواهی دید . حالا بلند شو برویم پیش قیرآت بین می‌نوانی علاجش بکنی یا نه .

کور اوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد . گفت : باشد، برویم . اما شرط من اینست که من می‌نشینم بیرون طویلده سازم را می‌زنم ، شما هم از لای درنگاهی به اسب بکنید . اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد ، حرفی ندارم می‌روم نو و باز ساز می‌زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزید حاضر نیستم وارد طویلده بشوم . آخر من می‌دانم چه حیوان نانجیبی است !

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویلده . کور اوغلو از لای درنگاه کرد دید انکار قیرآت بویش را شنیده و چشمهایش را به در دوخته و گوشهایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت : خوب ، حالا شما اسب را بیایید، من هم سازم را می‌زنم .

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویلده چشم دوختند. کور اوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند :

دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می‌ایستند و تادم مرگ از برابر دشمن نمی‌گریزند . فقط نامردان از حرف نیستار نمی‌رنجند . هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج ، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هریک کور اوغلو دیگری است .

قیرآت از شنیدن صدای کور اوغلو چنان شد شد که شروع کرد به رقصیدن و با کوفتن . گویی طویلده را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی

● کوراوغلو و ...

نمی دانست چه کار کند . به پهلوی دوستانش می زد و می گفت : بین، نگاهش کن ! چه رقمی می کند !

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد ، حسن پاشا گفت : شاشق ، زود باش برو نو . اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم . حالا کوراوغلو می فهمد که دنیا دست کیست . دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند .

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند نو . کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید . بعد دستهایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش . قیرآت هم روی پا بند نمی شد . صورتش را به صورت کوراوغلو می مالید و چنان می بوییدش که انگار گاز ماده گوساله اش را می بوید .

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد ، گویی از خواب پریده ، با خود گفت : ای دل غافل ، چکار می کنی ؟ دشمن اطرافت را گرفته و توداری خودت را لو می دهی ؟

زود خودش را کنار کشید ، در را باز کرد و گفت : پاشا ، حالا شما کنار بکشید ، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد . بعد بسپارم به دستن سوارش بشوید . اما پاشا ، باید انعام حسابی بدهید . این کار خیلی در دسر دارد !...

حسن پاشا گفت : مطمئن باش ، آنقدر طلا بدسرت بریزم که خودت بگویی بس است . اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد . می ترسم باز کاری دستان بدهد .

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا

□ قصه‌های بهرنگ

و چشم به طویله دوختند . پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن وسفت کردن آن . حالا بشنو از کچل حمزه بیگ ، داماد حسن پاشا .

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره‌ی دونا خانم و التماس می‌کرد که در را باز کند ، او بیاید تو . دونا خانم مسخره‌اش می‌کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می‌پاشید . حمزه ناگهان دید مردم می‌دوند به طرف برج قلعه . پرسید : چه خبر است ؟

گفتند : خبر نداری ؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد به میدان .

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تنه پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن . وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت : حسن پاشا ، بیچاره شدم ، عاشق کدام بود ؟ آن مرد خود کوراوغلو است !

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت : حمزه ، می‌دانم که دردت چیست . دونا خانم هنوز هم نمی‌گذارد بروی تو ؟ باشد ، کم کم به راه می‌آید و رام می‌شود . غصه نخور .

حمزه گفت : پاشا ، تا وقت نگذشته فکری بکن . کوراوغلو الان می‌آید و قلعه را به سرت خراب می‌کند .

حسن پاشا باز خندید و گفت : خوب ، برو ، برو که دونا خانم

منتظرت است ! ..

● کورداوغلو و... ●

کچل حمزه از برج پایین آمد . چاروی دیگری نداشت . آمد به طویله . دید کورداوغلو سوار قیرآت شده و به میدان می‌رود . دوید جلو و خنده کنان گفت : ای قربان قدمبایت کورداوغلو ، چه به موقع رسیدی ! می‌دانستم که خواهی آمد . از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم . لقب بیگی گرفتم و ...

کورداوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد . حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد .

کورداوغلو گفت : حمزه ، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی . هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است . تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری ، چون اقلا آدم می‌داند که آنها دشمن اند . اما تو در لباس دوست وارد شدی ، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و بارانم را برنجامم . در چنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند .

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت : فدای قدمبایت بشوم کورداوغلو ، مرا ببخش . حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام . بعد از این قول می‌دهم ...

کورداوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند . شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد . مہمیزی به اسبزد و قیرآت مثل شاهینی بر در آورد و پرید و کورداوغلو را به وسط میدان رساند .

حسن پاشا از بالای برج داد زد : آهای ، عاشق ، کمی این ور و آن ور راه بیرش ببینم !

□ قصه‌های بهرنگ

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت کرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن . گفت : عاشق ، اسب سواری هم بلدی !

کوراوغلو سازش را در آورد و خواند :

حسن پاشا ، دیگر لاف مردی نزن . حالا کجایش را دیده‌ای ، شمیر زنی هم بلدم . یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند ، شهر و قلعات خالی از سرباز می‌شود . کوراوغلو هستم و از چنلی بل آمده‌ام ، می‌بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده‌ام . هزارها از این فوت و فن‌ها بلدم . یکی از پاشاها گفت : حسن پاشا ، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی‌خورد . بالا به دور ، نکند خود کوراوغلو باشد !

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد . یکه‌ای خورد و گفت : نه جانم ، کوراوغلو کجا بود . یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کنند و قیرآت را ببرد ؟

کوراوغلو باز می‌خواند : ما رامی‌گویند «مرادبگلی» . در میدانها مردانه می‌ایستم . سرکوه‌های بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می‌گیرم . های و هویی در کوه و صحرا می‌اندازم . اگر نعره‌ای بزنم سربازان شهر و قلعات را می‌گذارند و فرار می‌کنند .

حسن پاشا دید کلاه تاخرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است . دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد . امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دستگیر کنند .

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند . رو کرد به حسن پاشا

□ کوراوغلو و ...

و خواند :

از قاصدی خبر گرفتم گفت : قلعه پنج راه دارد نعرای اگر بزخم
همه‌ی راه‌ها خالی می‌شود .

این‌را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود . قشون جلوش را
گرفت ، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می‌افتد
خودش را به قشون زد . سرها مثل کونه‌ی خیابان به زمین می‌ریخت اما آنقدر
قشون بود که راه باز نمی‌شد .

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود . آنجا هم آنقدر سنگ و شن
ریخته بودند که اسب به دشواری می‌توانست راهش را پیدا کند . کوراوغلو
باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد . قیرآت هم
با چنگ و دندان دست‌کمی از کوراوغلو نداشت .

سه طرف قلعه‌ی توقات خشکی بود و يك طرفش آب بود ، رودخانه‌ی
وحشی تونا . * حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به
دست سربازان کشته‌شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه‌ی راه‌ها بسته است ، هر قدر هم شمشیر بزند و
سرباز بکشد راه‌ها را بیشتر بند خواهد آورد . نگاهی به طرف رودخانه‌ی تونا
انداخت دید راه باز است . قیرآت را به آن طرف راند . گفت :

اسم را به جولان درآورده‌ام ، تا دشمن را زهره ترك کنم . امروز
باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم ، چون قیرآت مثل غواصی از
رودخانه‌ی تونا خواهد گذشت .

□ قصه‌های بهرنگه

این را گفت و خود را به آب زد . آب تا گوشه‌های اسب بالا آمد . کور او غلو دید که آب خیلی پر زور است و اسب م‌ایوسانه دست و پا می‌زند . دست‌هایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد :

ای اسب آهو تـك من ، ای اسب شاهین پرهـن ، تندتر کن ، تندتر کن . هر صبح و شام تیمارت می‌کنم ، طلا به نعلت می‌زنم ، هر طوری شده مرا از اینجا بیرون ببر و بدچنلی بل برسان .

قیرآت از شنیدن آواز کور او غلو گویی پر درآورد . شناکنان خود را به آن طرف رودخانه رساند . کور او غلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده . فریاد زد : آهای پاشا ، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی . دفعه‌ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی . باز همدیگر را می‌بینیم !..

این را گفت و راه افتاد . آمد و آمد تا به چنلی بل رسید . قیرآت تا بوی چنلی بل را شنید چنان شیهه‌ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید . یاران همگی دور کور او غلو را گرفتند و پرسیدند : کور او غلو ، خوش آمدی ! بگو ببینم چدها دیدی ؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی ؟

کور او غلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه‌ی نونا به یاران گفت . یاران از اینکه او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند . کور او غلو گفت : ناراحت نشوید : حق با شما بود . من نمی‌بایست به هر کس و ناکی اطمینان می‌کردم و کلید اسب را به کچل می‌دادم . حالا کاری است شده . اما این راهم بدانید که مرا می‌گویند کور او غلو !

● کور اوغلو و ...

نگار خانم دید کور اوغلو باز دارد از کوره در می رود چشمکی به باران زد و گفت : کور اوغلو ، ما می دانیم که تو واقعا کور اوغلو هستی . اگر نه که دورت جمع نمی شدیم ! راست است مردانه ای ، دلاوری ، چم و خم کاریها را بلدی اما میان خودمان بماند . سیاه سوخته بی و سر و برت تعریف زیادی ندارد ! ..

باران همگی خندیدند. خود کور اوغلو هم خندید . بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند :

ای زیبا روی که سیاه می خوانی ، مگر ابروهای تو سیاه نیست ؟
کیسوانت که به کردات ریخته ، مگر سیاه نیست ! ای زیبای جنلی بل ،
آن داندی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست ؟
کور اوغلو از جان دوست دارد ، گوش به ساز و نوایم ده ، آن سرمه ای که
به چشم پاکشده ای مگر سیاه نیست ؟

تابستان ۱۳۴۷



گوئی شمشیر کو ر اوفلو همیشه بتو میگفت . * آه ای کینه -
 تو هم مانند محبت مغس هستی . ما نمیتوانیم محبت خود را
 به مردم ثابت کنیم مگر اینکه بدشمنان مردم کینه بخریم . تو با
 ریختن خون ظالم به ستم‌پدگان محبت مینمائی . *



تکنیراز:

سازمان سراسری دانشجویان ایرانی در آمریکا (هوادر جریکهای فدائی خلق ایران)